



□ بزرگ علوی، زمانی بنده هم عضو کانون بودم. بدبختانه تکمیری که ارث ما ایرانیان از دیرزمانیست. اگر از هم جدا نمی شدیم، شاید می توانستیم در برابر ظلم ظالمان دوام آوریم.

بزرگ علوی: من زنده می مانم

توامیر ۱۹۹۶ (آبانماه ۱۳۷۵) بزرگ علوی، بزرگ داستان نویسی میهمان، میهمان کانون فرهنگی ایرانیان شهر اورلاندو، در ایالت فلوریدای آمریکا بود. این نوشته که در واقع نوحی خاطره نویسی و مصاحبه است، حاصل حضور یک هفته ای آقا بزرگ در این شهر است. بزرگ علوی در این دیدار و گفتار درباره مسائل فرهنگی، به ویژه ادبیات داستانی، معادیل سیاسی، و نیز زندگی خصوصی اش سخن می گوید.

می گویم: «برو آدم شو» من شخصاً کینه ای از او در دل ندارم...»^(۱)

و از آن پس کارهایش را به دقت دنبال کردم. خبر از «چشمه های» در قلم مرگ، و «کینه مرده» نیز با خیال و حکم گره خورده.

گیر و دار انقلاب همین بود که جلال خبر آورد: آقا بزرگ می آید ایران و بهار سال ۱۳۵۹ برای نخستین بار دیدمش. به دعوت «کانون نویسندگان ایران» برای دیدار و سخنرانی به دفتر کانون آمد.^(۲)

آن روزها «کانون نویسندگان ایران» دوران سختی را می گذراند. یکی از مسائل و مشکلات کانون آن بود که بخشی از اعضای کانون که تلاش می کردند پیشرفته سیاست های «حزب توده ایران» باشند از کانون اخراج، و یا جدا شده بودند.^(۳)

رهبران «حزب توده» و حتی چند از گروه اخراجی از «کانون نویسندگان» از «آقای بزرگ» خواسته بودند با درمیانگی کند و سبب شود اکثریت اعضای کانون رأی خود را پس بگیرند.^(۴) اما «آقای بزرگ» آمد، و در محیطی صمیمانه و پُر احساس از خاطراتش گفت: از فعالیت های قلمی اش در سال های مهاجرت، از همکاری هایش با «حزب توده» از اهمیت دوری گردیدن اهل قلم از سیاست زوگی، از تلاش همگان برای اعتدالی فرهنگ ایران، و از قوایب انسانیت و آزاد منشی حرف زد، و کلامی از آنچه رهبران حزب توده از او

گفتم. حسین هم شیفی استاد ما کان بود اما از بزرگ علوی خوشش نمی آمد.

«توده ای» به گذاشته در رفاه، حلال تر گمان زندگی می کنه.»

حسین گفته بود که قرار است کسی کتاب «هنجه» و سه نفره بزرگ علوی را برایش بیاورد، اما نیاورد.

یکی دو سال بعد با جلال سرلر از آشنا شدم. جلال بزرگ علوی را خوب می شناخت و با کارهایش آشنا بود. او بود که دیگر از «آقا بزرگ» خبر می آورد. «هنجه» و سه نفره را هم جلال آورد و خواندیم. این کتاب اگر چه سبب شد تا با گروهی از تاریخ و علم آشنا شوم، اما پستی از آن، من را با بزرگ علوی آشناتر کرد. مردی که صمیمانه و جسورانه در مقدمه کوتاهی کتاب «هنجه» و سه نفره حتماً نشان می دهد. خالق «استاد ما کان» می خواند چیزی از «استاد ما کان» کمتر نداشته باشد! «مقصود من از نوشتن «هنجه» و سه نفره تشریح این اوضاع و احوال است من این وزیرها و این قضات و این افسران شهربانی را که چقدر از آن می دانم که اوقات فراغت خود را با آنها مشغول کنم. اگر آن وزیری را که حکم محکومیت مرا صادر کرد هر اشتباه من گذارند و به من بگویند، یا در هر کاری می خواهی بکن، من از نظر شخص خودم، نه از لحاظ اجتماعی، به رویش می خندم و به او

بعد از سال ۱۳۵۰ با بزرگ علوی آشنا شدم. حسین طهانی «چشمه های» را عیدانه آورده بود حسین همیشه با دست پر از تهران برمی گشت. با که به اردیبهشت ماه گذاشتیم، دوبار «چشمه های» را خوانده بودیم.

حسین و من، که اتاق های «غراهگاه گلستان» دانشگاه نصیبمان نشده بود، هر یکی از اتاق های مسافرخانه های «شتر علی» در میدان راه آهن اهواز زندگی می کردیم. مسافرخانه ای که چیزی شبیه به «خانه فرمان» بود، و اتاقی با کتاب ها و مجله ها و روزنامه های که به ظاهر ویلی به کار و درس دو دانشجو می پرسنکی نشاندند، دو دانشجویی که در تپ و آگیر سیاهکای شورا فرین می سر می خوردند.

شش حنی، که هر ضروب ما دو بجهی جترب شهر تهران مشتری قهوه خانه اش هم بودیم، پاک خیال کرده بود با دو جوانک درس خواندن دانشگاه طرف است. «شما خسته نمی شین این همه کتاب و روزنامه و مجله می خونین»

و خودش هم جواب سؤالی را می داد: «آره دهگه فکر شدن کار راحتی نیست»

در میان همان کتاب ها، چند تایی انگشت شمار با خیال و فکر من گره خورده بودند که «چشمه های» یکی از آنها بود. استاد ما کان ملکه حکم بود. و بارها، روز و شب در نقش او بازی



«آقابزرگ» قطع نکردم. علاوه بر داستان و «استان‌نویسی» مسائل سیاسی و مسائلی «کاتون نویسندگان ایران در تبعید» و برخوردی «آقابزرگ» با این کاتون هم به مطالب نامه‌های ده و بدلی افزوده شدند.

«آقابزرگ» نگرش را در مورد مسائل مطروحه صریح و کوتاه می‌نوشت، که به عنوان نمونه، و نیز دیداری یا خط «آقابزرگ» - که به قول خردش خرسنگ فروریخته‌ایست و لحن هم هست - نگاهی به یکی از آخرین نامه‌هایش می‌اندازیم:

پولن ۴ ماهه ۱۹۹۶

دوست گرامی، جناب آقای محمود لقره‌کار، اطلاعات من درباره «کاتون نویسندگان» بسیار کم است. همان است که شما می‌دانید و در مطبوعات آمده است. شاید پناه‌داشت‌هایی در این زمینه داشته باشیم؛ اما از زمانی که کتابخانه خود را در اختیار دوستی گذاشته‌ام، اکنون در دسترس من نیستند و نمی‌توانم از آنها سوء بوم. با بسیاری از نویسندگان «کاتون نویسندگان» در تبعید دوست هستم. اما هرگز عضو کاتون... در تبعید نبوده‌ام و نخواهم شد.

هنوز تصمیم به آمدن به آمریکا برای سخنرانی درباره نشر فارسی معاصر نگرفته‌ام. بسته به شرایطی است که دوستان میامی برایم فراهم می‌آورند. اگر تصمیم گرفتیم، البته شما

مستطاب «اتحاد شوروی» است، و آن غیر که حکایت از آن داشت که جلال در برلین شرقی است، درست نبوده است.

صحبت از برگزاری مراسم بزرگداشت «بزرگ» حسلی به همه «کاتون نویسندگان ایران» در تبعید، در لندن بود، و بر آن شد به لندن بروم که نشد. مراسم بزرگداشت برگزار شد، با آن منجرهایی که پیامد داشت و اسباب تأسف شد^۱ و بلاشهره حمیدرضا رحیمی هم وقتی «آقابزرگ» از پیشانی رفت خبر داد که «آقابزرگ» یک هفته‌ای در سروا سفرش به سوئیس می‌ماند او بود. حمید گفت که بعضی از قصه‌های من را به «آقابزرگ» داده‌ام که بخواند و نظر بدهد. آدرس بستی «آقابزرگ» را هم به من داد تا با او مکاتبه کنم. و من هم باب مکاتبه را با «آقابزرگ» باز کردم. پیروم چنان مسئولانه، دقیق و با حوصله با کارهایم برخورد می‌کرد که حیرت‌انگیز بود. آخر تجربه داشتم و دیده بودم - و می‌بینم - که بقیه به اصطلاح بزرگترهای صنعتی چگونه با کارهای جوانان برخورد می‌کردند. و می‌کنند، و طبیعی بود که بزرگواری مسئولانه‌ی «آقابزرگ» در این عرصه بر من بیشیند. پساری، استفاده. راعنمایانها و تشریفات می‌برد، به گمان خودم تأثیر خود را بر کارهای من داشت.

به آمریکا که پرتاب قدم. مکاتبه‌ام را با

خواسته بودند نکشت. مخالفت و خونسردی «آقابزرگ»، در برابر خواست و اعتراض سعید سلطانپور که خواسته بود «آقابزرگ» «از مسایل روز» صحبت کند و کمتر سراغ خاطرات دور برده نیز بسیار آموزنده و دوست‌داشتنی جلوه کرد.

آن دیدار برای من که جوانکی تازه‌وارد به جمع کاتونیان بودم، فراموش شدنی نیست. وقتی «شک شوق» «آقابزرگ» را به خاطر حشورفی در جمیع اصل فتم و دوستان قدیمی دیدم، تاب نیآوردم، و آرام بخشی ترکندم. آن غروب و شب، فقط خوش و بشی کردیم، و من از آن پس به دنبال آن بودم تا در فرصتی مناسب به دیدارش بروم. اما کارهای سازمانی و دیگری‌های روز و مرشد ایران ندادند. و بلاشهره جلال خبر آورد که «آقابزرگ» به آلمان شرقی برگشته است.

من ۱۹۸۵ء گنج ضربه‌ی تبعید، به برلین غربی رسیدم. هر آنجا بازها تلاش کردم با «آقابزرگ» دیداری داشته باشم اما دیوار مانع محکمی بود. فرانکلورت بودم که محمود دولت‌آبادی، در سفر سرهنگی‌اش به آلمان غربی، خبر آورد. «آقابزرگ» خوب و سرخشان است و هنوز می‌نویسد! سفری دیگر به برلین غربی داشتم، می‌خواستیم دست به دامان جلال سرقران شوم تا مثلاً یازنی یازی کند و من را به آرزوی دیدار با «آقابزرگ» برساند، اما شیدم که جلال هم آواره شهرهای

کتابخانه

خبردار خواهید شد. خرب است پنده را سرفراز
فرمایید و بنویسید که چند نفر تصور می‌کنید که
آماده به شنیدن گفته‌های من هستند.
تندرستی و کامیابی و خوشی شما را خواستارم
قربان شما

پرن ۲۲ جون ۱۳۷۶

دوست گرامی، جناب آقای مسعود تهره‌کار:
از لطف شما تشکر می‌کنم. شرح مقدماتی
کانون نویسندگان ایران... را دریافت کردم و
مخاطراتی را مرور کردم. زمانی شده هم عضو
کانون بودم. پدیده‌خانه تکیه‌روی که لارث ما ایرانیان
از دیرزمانیست. اگر از هم جدا نمی‌شدیم،
شاید می‌توانستیم در برابر ظلم شاهان دوام
آوریم. پنده هم شاه خواهیم شد که روزی شما را
بینیم و با هم گپ بزنیم. پدیده‌خانه سفر من به
میامی هنوز صورت جدی به خود نگرفته است.
یک سبب آن سستی من است که دیگر امیراری به
دوس و بحث و سخن‌رانی ندارم. از این گذشته
دارم خود را برای یک سفر یک ماهه به ایران و
زیارت پیستون و کرم‌الشیاه آماده می‌کنم و با
وجوه این آرزوی پیدار دوستان در همه دنیا هنوز
باقی است.

با عرض ارادت

مرانجام، همراهی و پافشاری‌ها کار خردشان
ناگرددند و آقابزرگ راهی آمریکا و ایالت
فلوریدا شد. سعید روشنگر، که برادرش مهدی،
از دوستان بسیار نزدیک آقابزرگ و همسرش در
برلین غربی بود، باعث و بانی این سفر شد. قرار بود
آقابزرگ فقط سفری به میامی و اورلاندو داشته
باشد، اما به خواست دوستانش در واشنگتن
دی.سی. و نیوجرسی گردن نهاد و به آن دو شهر هم
سفر کرد.

در اورلاندو، کانون فرهنگی ایران‌ان تصمیم
گرفت مراسم بزرگداشتی برای آقابزرگ برپا کند،
به همین منظور قرار شد حسین زوهی از کانادا بیاید
و سخنرانی‌ای داشته باشد، جوهری و جدی نیز
شعر بخواند. و من هم چند جمله‌ای درباره
«چشم‌پزش» بگویم و گوشه‌هایی از این زمان را
بخوانم. حضور زوهی و جدی و من بر این برنامه
بیشتر به «صراخ خود آقابزرگ» بود، چونکه
می‌گفت: «من بیشتر از ۳۰ دقیقه نمی‌توانم حرف
بزنم شما باید به جوری برنامه را بچینید».

پیش از آنکه بپایند، از دور و بری‌هایی که با او
آشناتر بودند، صرتب مسافران‌هایی دریافت
می‌کردم، که مثلاً «مواظب باشیم: آقابزرگ باید
بعد از ظهرها دو ساعت بخواهد، اگر نخواهد اذیت
می‌شود».

بعد از خواب باید حجمی به خنجون کهره
بخوره و الاکسل می‌موتد.
«بیشتر از ۳۰ دقیقه نمی‌تونه. و حوصله نداره
حرف بزنه، زود خسته می‌شه».



چهره بزرگ طوری که مسعود تهره‌کار

و آن‌وقت که برانشون جز می‌کنین حتماً به جای
راحت و ترومیز باشه.
«آقا به بلوط هوا می‌مید درجه یک برانشون
بگیرین بهتر».

بالاخره آقابزرگ آمد، چهارم نوامبر ۱۹۹۶.
با خاصه‌ای کمی، جنوئر از گرگ‌رود، تری تونی، که
داخل هواپیما را به سافن انتقار فرودگاه وصل
می‌کرد، دیدن. بیش از هر چیز فبرقی و
سرحالی‌اش نظرم را جلب کرده، «نه، این مرد ۹۳
ساله نمی‌نماید. نگاه هر دوی آنها به گونه‌ای بود
که داد می‌زد به دنبال کسی می‌گردند. می‌دانستم
«ضطرب و هراس از گم شدن و هلاک شدن دارند،
آقابزرگ و گرگ‌رود تنها دیده بودند و زیاده‌اند، اما
گم شدن و علاقی کشیدن هم حوصله می‌خواهد.
آن هم در فرودگاه».

به طرفش رفتم، و خنده تری صورتش شکفت.
ساک دستی‌اش را روی زمین گذاشت، و معذکروا
پومیدم، بوی عطر و ادوکن می‌داد. بن میر مرد
خوش‌پوش و تر و تمیز. دست‌های خوشبو اما
ارزانی را که پوشیده با سلیقه‌ی خودش خوریده بود،
پس از دادم، بلافاصله آن را به گرگ‌رود داد و به
آنگانی به او گفت: «این برای تو آوردم».

سفر چگونه بود؟

«خیلی خوبه، عالی».

می‌خواستیم ساک را از دست آقابزرگ بگیریم،
اما نداد: «چی عیب کرده؟ من از این سنگین
ترش دو هم این ور و اون ور کردم و می‌کنم».

بالاخره تسلیم شد، و ساک را به من داد.
مواهای بلند ریخته شده روی پیشانی‌اش را کنار
زد: «فکر نمی‌کردم شما اینقدر جوان باشین، چون
از این یکبارگی که همیشه رو دیدیم هیچی به یاد
نداشتیم».

«چون نیست آقابزرگ، فاهراً خوب موندم،
مثل شده»
خندید: «تو رو نمی‌دونم، اما من سالمند منی
ندارم».

راه افتادیم: «خب، اینجا هوا چه‌طوره؟»
«خوب، اینجوری که هواشناسی شون گفته چند
روزی آفتابی و گرم خواهد بود»
«بسیار خوب، حتماً همین‌طوره: دنیای
هواشناسی شونم با ما با فرق می‌کنه، ما با وقتی
می‌گفتن هوا پرطری، آفتابی می‌شد. هر چی
می‌گفتن عکس‌ش از آب درمی‌آمد».

دو سه دقیقه‌ای که راه رفیق، ایستاد، دست
روی قلب‌اش گذاشت، و قلب من ریخت.
اضطراب در چهره گرگ‌رود پدیدار کرد.
«می‌دونی، به قول شما دکتر! آنزین صندری
دارم، آنزین پکتورس، الانم به کمی قلمب ناراحت
شد: «تو گرفت، تیر می‌کشم».

اسپری «اینترگلیسرین» را از گرگ‌رود خواست،
و از سرخ آن را به او داد، گرگ‌رود داروها را دم
دست، تری کیف دستی‌اش گذاشته بود. بسته‌ای پر
از قرص‌ها و کیسولهای رنگارنگ، و چندتا پی
«مهری».

«دست‌ها بود که دو استفاده نمی‌کردم، اما تری



دستمال کاغذی رو بگیر که چابیت رو فرش تریزه.
نیم ساعتی هم از وضع جسمی اش. مخصوصاً
از ناراحتی قلبی اش حرف زد و...
«دیگه وقت خوابیده شده، شب ما باید کجا
بخوابیم؟»

پیش از رفتن به اتاق خواب، قسمت های
مختلف خانه به آن دو نشان داده شد. آشپزخانه،
اتاق های پذیرایی و نشیمن، کتابخانه، اتاق ورزش
و... وارد اتاق خواب که شدند، گورتود پیش از هر
کاری به کمد های لباس سر کشید. معید روشندان
گفته بود:

«هر اتاقی برایشون می گیرین بایدت باشه که کمد
لباس بزرگی داشته باشه. گورتود سکنه می کنه اگه
اتاقش کمد لباس بزرگی نداشته باشه.»

«آقای بزرگ هم ریش تراش برقی اش را استعمال
کرده، وقتی ریش تراش به کار افتاد، مراحل تر شد.
پنجره اتاق که باز شد، بوی دلنشین محبو به های
شب به اتاق ریخت. گورتود سریع کپاکاش رفت،
و من هم به طرف نسیکاری.»

«شب شرب بخوابیا مسعود.»

«آقای بزرگ، سر کار از خواب غیری نیست.»

■ سه شنبه ۵ نوامبر ۱۹۹۶

صبح، خواب آلود و منگ، من از رساندن شیده به
محل کارش، و «معید» به مهدکودک مسراف
و آقای بزرگ و گورتود رفتم، بوی قهوه تازه دم و نان
تست شده توی خانه پیچیده بود. پذیر و کره و مربا
و سیبوی خوردن و جعبه های قفس و کپسول جلو
آقای بزرگ چیده شده بودند، و جای خالی میز را
هم تخم می های نیمرو و گردو پر کرده بودند.

«تو که نخوابیدی، اما ما دیشب جانت خالی
خوب خوابیدیم، چه اتاق خوب عانی ای.»
و نغمه های گرفت: «بیا بشین، صبحونه رو بناید

کپاکاش داخل آن بود و داخل خانه بیرون.
«فعلاً بریم تیر من بعداً میاروش.»
«شبی به نسله استکان می خورد تا بهتر
بخوابه.»

میزبان - دکتر نجفی - به استقبال شان آمد.
«آقای بزرگ و گورتود» حسابی تحویل اش گرفتند. از
همان لحظه حسن کردم که به جابجایی دیگر برتاب
شدم، انتظار نداشتم، و باورم نمی شد، «آقای بزرگ» با
دیدن یک خانه ای نسبتاً مجلل، اینقدر هیجان زده
شود.

آن ها خروش و بشی کردند و به اتاق پذیرایی
راهنمایی شدند، و من با کوهی که خستگی و تنگی
نفس و آسم بر می نهادم نشانده بودم، چمدان ها و
کارت ها را به داخل خانه بردم.

«تبه، چه تابلوی قشنگی.»

«بلند کار قاصر او یسی ست، اصل هم هست.»
«عمرمند بسیار ارزنده ایست.»

وقتی میزبان برای آوردن چای به آشپزخانه
رفت «آقای بزرگ» سر زیر گوش من آورد:

«این تابلو حتماً هزار دلاری بالاش پول رفته،
نه؟»

«نه، «آقای بزرگ»، ده هزار دلار خریده.»

«اصلاً نمی ارزه، راستی، که این دوستی پوندار
تو بیاد این کتاب های منو بخون خیلی خوب
می کنه، به نظر تو این کار رو می کنی؟»

«نه»

دکتر نجفی با سینی چای و گز و شیرینی و قند
برگشت. «آقای بزرگ» که حسابی غصه به نظر
می رسید، بزرگترین لیوان چای را برداشت،
دستش اما به لوزن افتاده بود. از سلوش گفت: و
آفتاد گرم مطلب شد که لیون چای کج شد و کمی
چسب روی لورش های گرانبخت: «اتاق پذیرایی
ریخت. گورتود عصبانی به نظر می رسید: «بیا این

دوشنبه هم که روز شروع دلتنگی ما ست، چون شعا
تشریف می برن، شب چطور به «آقای بزرگ»؟»

حسب ازای کشید، و دستش هم بر سر و
صورتش: «خوب است و عانی ست، اما اون شب
شعر چه جور جایی ست، میاسی میاسی که تپتی؟
خدا صبره ریش و قهوجی دست شونده، هر جور
صلاح دوستی عمل کن، تو هر جا بگی ما می آییم،
هر جا بگی نه، نمی ریم.»

یکی دو دقیقه ای ساکت شد: «عجب، چه خبر از
اوضاع و احوال؟»

از شهر اور لاندو گفتم، از ایرانی های شهر، و از
مشکلات «کانون فرهنگی» شهر، به اینجا که رسیدم
نفسی همیق کشید:

«آره، بدبختانه جمع های ما بیرونیا بدون مداله
نیوده و نیست و نخواهد بود. دو هزار سال منطقه ای
استبداد گار خودشو کرده، راستی از داخل چه
خبر؟»

«امروز صبح با برامنی صحبت می کردم، او رده
مرشد، گویا قصد داره پاد امریکا و موندگار بشه،
می گفت در ایران اوضاع خیلی خراب تر شده، در
برنامه «هریت» به او حمله کردن. رسد و راز های
مرز بین من و ر بهانه کردن و به او حمله می کنن.»

سوی های ر بهانه شده روی پیشانی اش را باز
کناری زد: «باید حواسشون جمع باشه، نندروی
شکن، البته برامنی کمی شلوغ کن هستند»
به پاد جلال سر فراز افتاد: «راستی «آقای بزرگ»
از جلال سرفراز چه خبر؟»

«آهان: تو هم جلال رو می شناسی،
می دونشم، ای پدک نیست، که گاهی می بینن»
نقاشی می کنه، تابلو می کنه، به نمایشگاه هم
گذاشته، اما فقط به تابلوشو فروخت. خیلی پر
خوبیه، می گفت اون مصاحبه ای که با من کرده و تو
و آدینه چاپ شده خیلی دستکاری شده، به ذره
دلخور بود.»

پاز غیب ازای کشید و سر به پشتی حسدلی
نکبه داد: «می بینی گورتود! اثر چه دنیای کرم چیک
زندگی می کنن، مسعود دوست جلاله.»

گورتود چرت می زد.

«خیلی موندل برسیه.»

«نه، «آقای بزرگ»، چهار پنج دقیقه بیشتر نمونده.»
«راستی تو خودتم که آلمانی بندی، من دیگه
غصه شدم، تو به جیبایی ونده گورتود بگو.»
«اما آلمانی دونستن من کجا و آلمانی دونستن
شما کجا، تو منی سی هنر فرق می کنه.»

«تو منی سی هنر نیست و تو منی هفت هنر.»
رسیدیم، و برق رشایت و شادی در چشم های
هر دو درخشید. گورتود سر حال شد و خودش را به
شانه های «آقای بزرگ» مانند: «مثل کاخ می مونه،
خیلی قشنگه.»

و «آقای بزرگ» هم با تعجب و تکان سر تأییدش
کرد.

گورتود من خواست کمک کنه، و کارتنی را که



«حزب توده ایران بودند. این کار مخالفت می‌کند و در مقابل نظر اکثریت اعضای کانون که خواهران برگزاری چنین برنامه‌ای بودند می‌نویسند و سرانجام نیز کانون را ترک می‌کنند.

۴- اسیر واقعی، بزرگ علوی، در کانون نویسندگان ایران، خاطرات شماره ۱۰۹، اردیبهشت ۱۳۷۳.

۵- روز ۲۹ فروردین ماه سال ۱۳۴۹ (۲۹ آوریل ۱۹۹۰) در لندن کانون نویسندگان ایران در تبعید، کمی در بزرگداشت بزرگ علوی، و با حضور بزرگ علوی، برگزار کرد که در این مراسم خاتم زله اصفهانی و قربان پسر ابوری، ابرج جعفر عطایی، هادی غرستوی، محمود کیوتوش، اسماعیل خویی و اسماعیل توری علاء شرکت داشتند. متعجب برگزاری این برنامه در رابطه با زندان و سخن‌های گفته شده در این برنامه بی‌فایده قلمی این اسماعیل توری و اسماعیل توری علاء سرگرفت که به سطح مطبوعات مختلف گسترده شد...

۶- The Prison Papers of Homay Alavi, By: Donna Raffat Published By: Syracuse University Press, 1985 - ۶

۷- در این کتاب ۲۴۶ صفحه‌ای بیش از نیمی از کتاب به ترجمه‌ی داستان بزرگ علوی نام جوهری برده‌ی زندان اختصاص دارد. بخش‌های دیگر کتاب مطالبی هستند که از دست‌نویس درباره خود بزرگ علوی گردآوری کرده است. در همین بخش در صفحه‌ی ۱۷۰ تا ۱۷۱ بزرگ علوی اذعان کرده که استاد گویایی هستند درباره زندگی بزرگ علوی و تفکرش.

پیش‌تر گروه حمایتش کرده و چیزی زیر گوش‌اش گفت.

«حالا باشه پس بعداً اسم‌هاشون می‌کنم، عجب‌هایی که نداریم، ما می‌رویم حاضر بشیم، چند دقیقه دیگه حاضریم».

راه الحادیم، به طرف International خیابان هتل‌های خول‌آقا، از حمام توریست‌ها و مغازه‌های فروش سوغاتی‌های مخصوص فلوریدا و اورلاندو.

۱- بزرگ علوی: «چند و سه نفر در آن تشریف سزاوار دانشجویان ایرانی در آنجا».

۲- انجمن آزاد، نشریه کانون نویسندگان ایران، شماره ۱۱، به شماره ۳۰ بهمن ۱۳۵۸، ص ۴۵.

جلسه هفتگی ۱۳/۴/۵۹ کانون نویسندگان ایران، بر دیگر به بزرگ علوی: «نویسنده بزرگ ایرانی، اختصاص یافت. در این جلسه که نامم ماند - اعضای کانون سوالات بسیاری در زمینه ادبیات و سیاست مطرح کردند که توسط بزرگ علوی به سوالات پاسخ داده شد. ادامه این جلسه چون مصادف بود با عید کثیر دانشگاهی با اجراض جمعی از اعضای جوان کانون رویداد شد و به دو هفته دیگر موکول گردید».

۳- پیر جان ۱۳۵۸: کانون نویسندگان ایران دلاش می‌کند b دو، معرفی به کتاب سوزنده و کتاب سوزی و بنو اختلاف و قسم‌شکنی‌ای که صفای گام‌هایش شنیده می‌شد. «شهادت آزادی و فریاد در دانشگاه تهران برگزار کرد. گروهی از اعضا کانون که پیش‌تر به منبع می‌نویسند».

مفصل خورد، می‌بینی، پروژوازی هم زیاده بند نیست».

و الحق هم مفصل می‌خورد. همه چیز را هم با دقت و حرارت به کار می‌برد. گزرد، چنگال، قاشق، دستمال گساختی و بشقاب، و با حوصله نغمه می‌گرفت و تکره و میرزا و بنیر روی نان می‌مالید. گروه هم معین‌طور بود:

«نونا و پیر و سبزی، بخور که خوب سرت نهاده. وقتی گروه خانه ما را دیده، شک کرد و از «آقای بزرگ» پرسید: «چی میگی پاپا؟»

«هیچی، راجع به چیزی صحبت می‌کردیم که شما نرگمانی شنیده‌اش رو ندارین».

و گروه چیزی نگفت. «آقای بزرگ» از مزایا و ارزش‌های صحابه‌ای مفصل خورد می‌گفت: «از ران‌بومی دست‌بخت گروه، بساط صبحانه هنوز پهن بود».

«خب، برنامه‌ی امروز چیه؟»

«می‌دم یکی از خیابان‌های دهنی شهر، جای خوبی به برای خرید سوغاتی».

«قبل از اینکه بریم دو تا از اون کتابا رو بیا که یکی برای دکتر تجلی و یکی ام واسه خودت».

اعضا کنه به مرتبه می‌بینی یادم می‌دهد».

در تا از کتاب‌ها را آوردم (۶) «آقای بزرگ» این‌ها که تو هکس روی جلد کتابن چه کسانی هستن؟

«از جیب به راسته صاف می‌دایته، بعد دوریش، که نقاش بود و می‌دان بود، بعد حسین سرشاک که آهلی موسیقی بود، اون خوش‌لیبم غویو من هستم، بعد قلا محسن مین‌پاشیان که آهلی موسیقی هم بود، بعد محسن مینوی و یک روزنامه‌نگاری که آهلی - آمانی بود اسمش یادم نیست، این هکس مان حدود ۴۶ سال قبله آره، ۶۶ سال قبل» (۷).

دلیل خودکار گشت تا کتاب‌ها را امضا کند اما

.....

